شهرام شفیعی



پیغمبر قصّه توی مغز

یک روز با دستِ باندپیچی‌شده به مدرسه رفتم. من در یک حادثه‌ی خیالی، به‌شدّت زخمی شده بودم! مادرم گواهی‌نامه‌ی کمک‌های اوّلیّه و تزریقات داشـــت. بنابراین، اوّل جلوی خونریزی را گرفت. بعد هم زخم‌های خیالی‌ام را شُست و پانسمان کرد. چسب‌ها را هم با دقّت و حساب و کتاب زد تا پانسمانم شل نشود. مادرم بلد بود برای بازی وقت بگذارد. می‌توانست توی یک بازی، هم زخم‌ها را ببیند و باندها را قشنگ بپیچد.

من همیشه آدم‌های زخم‌بندی‌شده را می‌دیدم. دوست داشتم زندگی را با دستی که از گردنم آویزان باشد، تجربه کنم! آن وقت‌ها پایه‌ی چهارم ابتدایی بودم. وقتی شما در پایه‌ی چهارم ابتدایی درس می‌خوانید، شاید پانسمان دستتان واقعی نباشد!

مدیر مدرســـه‌مان موها و سبیل قهوه‌ای داشت. همیشـــه هم یک جوری بود که انگار باد داشت سبیل و موهایش را می‌بُرد. آقای مدیر پای صف گفت: «یکی از شماها باید مسئولِ نمایشگاه کتاب مدرسه شود؛ کسی که از بوی کتاب خوشش بیاید و چند قصّه توی مغزش داشته باشد.»

من و بیشترِ بچّه‌ها دست بلند کردیم. آقای مدیر به من نگاه کرد و گفت: «شفیعی، دستت چی شده؟»

یکی از بچّه‌ها گفت: «آقا اجازه... دستش را الکی باندپیچی کرده!»

آقای مدیر فکری کرد و گفت: «آهان! معلوم است شفیعی توی مغزش قصّه‌هایی دارد. پس او می‌شود مسئولِ نمایشگاه کتاب مدرسه.»

من گفتم: «ممنون آقا! پس دو نفر هم دستیار انتخاب می‌کنم. چون دستم زخمی است!»

آقای مدیر خندید و موافقت کرد. انگار باد داشت موها و سبیلش را می‌برد! پس دنبال موها و سبیلش رفت! ■

